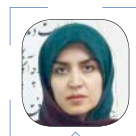


می‌باره بارون...

سمیه‌سادات
حسینی

نویسنده

ناپاورانه نشسته‌ام و زل زده‌ام به جنازه مندرس کتاب بی‌جلدی که در دست دارم. کتابی آن‌قدر قدیمی که اسم کتاب را کنج تمام صفحاتش درج نکرده بودند. فقط گویا روی جلد و صفحه اول نام کتاب را نوشته بودند که الان، دیگر بر تن کتاب نیست.

اما خود خودش بود! امکان ندارد آن توصیفات مجذوب‌کننده اول کتاب را یادم برود. آن زمان که جوانک مجروح جانباز بستری در بیمارستان، می‌خواهد به پدر و مادرش خبر زنده بودن، اما جانباز شدنش را بدهد...

هنوز یادم هست که وقتی گوشی تلفن عمومی آسایشگاه را می‌داد دست عبدا... تا به جای او حرف بزند، از خنده می‌افتادم کف زمین.

وقتی عبدا... وقت ملاقات، پدر و مادر را مشغول می‌کرد تا بلافاصله متوجه قطع دست شخصیت اصلی نشوند، آن‌قدر بلندبلند می‌خندیدم که مامان شتابزده می‌آمد سرورقم‌کم که ببیند چه خبر شده.

آن سال‌های دور نوجوانی، بارها و بارها این کتاب لاغر کوچک را خوانده بودم. چنان عمیق و چنان عاشقانه که زار و نزارش کرده بودم. جلد و یکی دو صفحه اولش پوسیده و کنده شده بود.

لبه‌های صفحاتش همه برگشته بود.

جای انگشت‌های کثیف همه جایش مانده بود.

هروقت بی‌حوصله و بدخلق بودم، می‌رفتم سراغش و با خواندن همان ده صفحه اول، حالم خوب می‌شد. ماجراهای آن جانبازان جوان و شوخ‌وشنگ را می‌خواندم و می‌خواندم تا برسم چند صفحه آخر.

برسم آنجا که عبدا... شهید شده بود و آسایشگاه مانده بود و يك روز بارانی و گوشی تلفن عمومی آسایشگاه که دیگر بی‌صاحب و بی‌فایده، دلتنگ طنزهای عبدا... آویزان و رها توی نسیم کدو تیره آن غروب پاییزی خیس، تاب می‌خورد.

آنجا که شخصیت اصلی داستان که هیچ‌جای قصه معلوم نمی‌شد، اسمش چیست، کم‌بیاورد و توی باجه زرد قدیمی، زانوهایش تاب بخورد و بیفتد کف گلی زمین و با گریه و زاری فریاد بکشد: «عبدا... عبدا... ۵۵۵...» و صدایش بی‌چند توی حیاط خجول آسایشگاه و دیگر ساکنانش هم پشت درخت‌ها، بغضشان بشکند، اما رو نشان ندهند تا دوست عبدا... يك دل

سیر زار بزند.

من هم زار می‌زدم. هربار! بی‌استثنا! هربار برای عبدا... گریه می‌کردم. بی‌اختیار گریه می‌کردم. گریه می‌کنم...

صدای دخترک مرا برمی‌گرداند به زمان حال که کف خاک آلود انباری مامان اینها نشسته‌ام و کتاب بی‌نام و نشان را ورق زده‌ام تا رسید به صفحات آخرش و بی‌صدا، بالای جنازه جانباز داستان عبدا... اشک می‌ریزم.

دست خودم نیست! انگار پیکر عزیز مفقود الاثرم، به وطن بازگشته باشد. منتها بی‌دست، بی‌پا، بی‌سر، بی‌نام...

دخترک هول کرده. با شتاب می‌نشیند کنارم: «مامان چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟»

به زور لیخند می‌زنم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک می‌کنم. می‌گویم: «چیزی نیست مامان جون. این کتابی بود که نوجوانی ام می‌خوندم. سال‌ها گمش کرده بودم. داستانش خیلی غم‌انگیزه. هر دفعه می‌خونم، گریه‌ام می‌گیره. حتی همون موقع که نوجوان بودم.»

دخترک می‌گوید: «خوب چرا می‌خونی؟ وقتی می‌دونی ناراحت می‌کنه، خوش میاد اشک خودتو دربیاری؟!»

سرم را می‌اندازم پایین و خیره می‌شوم به جملات چروکیده کتاب، توی صفحاتی که پیدا است بارها قبلاً خیس اشک شده... آستین خالی پیراهن عبدا... توی باد تاب می‌خورد و خیالش از پیش چشم رفیق بازمانده محو می‌شود...

می‌گویم: «یادته چند شب پیش رفتیم روزه؟»

با شور و شوق می‌گوید: «اون که بعدش رفتیم تا نصف شب تو خیابونا چرخیدیم؟ که هی رفتیم ایستگاه صلواتی؟ هرچی داشتن خوردیم؟ اون که تو ماشین با همدیگه نوحه و آواز همخوانی کردیم؟»

می‌گویم: «خودشه! یادته اون شب، خود روزه رو؟»

می‌گوید: «یادمه خیلی گریه کردی، من یه‌کم ترسیده بودم.»

می‌گویم: «طبیعیه که بترسی. چون بیشتر وقت‌ها گریه آدم‌هارو وقتی دیدی که درد دارن یا یه مشکلی دارن. اما گریه همه‌اش اون نیست.»

تکیه می‌دهم به دیوار گچی مرطوب: «اون شب، توی روزه، یهودیدم احتمال این که اتفاقاتی مثل ماجراهای کربلا یا حتی ساده‌تر برای ما بیفته، چقدر کمه. ما زندگی مون حتی تا آخرش، خیلی راحت‌تر می‌گذره. ما توی زندگی مون با اون همه درد و عذاب، مواجه نمی‌شیم.»



این شب‌ها، غم، مثل
یه تور نامرئی روی
آدم‌هایی که دوستش
دارن، پهن می‌شه.
همه ماها رو مثل
اعضای یه انجمن، به
هم وصل می‌کنه. ماها
با یه زبون جدید با هم
حرف می‌زنیم. با زبون
غم. زبونی که بعضی
آدم‌ها این روزها خیلی
دوستش ندارن. اما
ما هنوز دوستش
داریم. هنوز حال غم رو
دوست داریم

دخترک هنوز متوجه حرف‌های من نیست: «خب! این گریه داره؟»

ادامه می‌دهم: «ببین مامان جون. غم و اندوه، مثل شادی و خنده، مثل ترس، مثل خشم، از احساسات طبیعی آدمیزاده. همه‌شون هم نوع خوب و بد داره. گریه و غم، اونم وقتی غم خودت نباشه، می‌تونه خیلی زیبا باشه. می‌تونه حال آدم رو یه جوری خوب کنه که فقط همون نوع غم می‌تونه. غمی که مال خود آدم نیست. اما خودش غم بزرگیه. توی روزه مثلاً، وقتی غم به اون شدیدی رو تجربه می‌کنی، در اصل خودت داری بزرگ می‌شی. داری به خودت امکان اینو می‌دی که چیزی رو حس کنی که توی زندگی معمولی خودت، امکان نداره تجربه‌اش کنی.»

دخترک ساکت است. نمی‌دانم متوجه حرف‌هایم هست یا نه. من اما بیشتر برای دل خودم، انگار واگویم، ادامه می‌دهم: «از غم نباید همیشه فرار کرد. یه وقتایی، اتفاقاً باید دل داد بهش. باید اجازه داد کامل قلب و روح آدمو پر کنه. مثل وقتی توی روزه برای داستانی گریه می‌کنی که هزار سال قبل از تو اتفاق افتاده. اما برای بهترین آدم‌های دوران خودت. برای اون وضعیتی که باعث شده کسانی کشته بشن که حیف بوده روزگار ازشون محروم بشه. طوری کشته بشن که هر لحظه‌اش رنج و عذاب شدید بوده. بعضی داستان‌ها خیلی خوب غم رو مجسم می‌کنن. غم خیلی زیبا و باشکوهی رو مجسم می‌کنن. مثل داستان عاشورا. تن دادن به غم، غم‌های زیبا، گاهی حال روح آدمو خوب می‌کنه.»

دخترک هم تکیه داده به دیوار کنار من، خیره به روبه‌رو و مسخ‌شده گوش می‌کند. انگار بی‌آن‌که بفهمد چه می‌گویم، آهنگ عجیب صدایی که به غم آغشته است، اورا گرفته.

ادامه می‌دهم: «مثل اون شب بعد از روزه. اون شب که جلوی اون ایستگاه صلواتی ماشین رو نگه داشتم. شماها دلتون چایی می‌خواست. پیاده شدم. رفتم جلو. دیدم سماورش خاموشه. یه کلمه پرسیدم: «چایی؟» گفت: «توموم شده آجی. برگشتم شما دو تا رو نگاه کردم که توی ماشین، منتظر چایی بودین. چشم‌هام از گریه روزه پف کرده و سرخ بود. حتی هنوز اون قدر بغض داشتم که اگر يك کلمه دیگه حرف می‌زدم، دوباره اشک‌هام جاری می‌شد. تاریکی مسجد، صدای روزه‌خوان که می‌شناختمش و می‌دونستم اون لرزش صدایش سر دعای آخر، مال اینه که داره از هوش می‌ره. می‌دونستم چنان غرق چیزی شده که خودش برامون روایت کرده که الان بعد از دعای فرج، از منبر، نیمه‌بیهوش می‌ارنش پایین و آب می‌پاشن به صورتش... برای همین فقط یه نگاه به سماور خاموش بزرگ انداختم که روی میز سیاهپوش بود و برگشتم سمت ماشین.»

اما آقاهاه صدام کرد. گفت: «آجی؟»

دوباره نگاهش کردم.

گفت: «صبر کن یه لحظه.»

ورفت پشت پرده بساطش. بعد با یه سینی استیل کوچیک برگشت. توی سینی سه تا استکان انگشتی قدیمی پراز چایی، با نعلبکی انگشتی و یه قندون گذاشته بود. سینی رو گرفت طرفم و گفت: «یه کتری اون پشت داریم برای آخر وقت بچه‌های خودمون. اما این سه تا رو برای شمار یختم. بخورین دعا کنین برامون آجی.»

این شب‌ها، غم، مثل یه تور نامرئی روی آدم‌هایی که دوستش دارن، پهن می‌شه. همه ماها رو مثل اعضای یه انجمن به هم وصل می‌کنه. ماها با یه زبون جدید با هم حرف می‌زنیم. با زبون غم. زبونی که بعضی آدم‌ها این روزها خیلی دوستش ندارن. اما ما هنوز دوستش داریم. هنوز حال غم رو دوست داریم و حال بعد از غم رو. مثل حالی که اون شب بعد از خوردن اون چایی‌ها داشتیم. یادته؟ یادته چه حالمون خوب بود؟ مثل حال آسمون، پس از باران! 🌧